

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



شصت دقیقه مانده به وقت بارانی

مجموعه نمایشنامه های رضوی

نویسنده: محمدرضا آریان فر

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

صفحه آرایشی: فهیمه ناجی

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد - رقیعی

شابک: ۹۷۸-۶۰-۷۷۴۰-۴۹-۱

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب - کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا (علیه السلام)

تلفن: ۰۵۱-۳۲۲۸۳۰۴۴-۴۹

آدرس الکترونیک: info@shamstoos.ir

— شصت دقیقه مانده به وقت بارانی —

محمد رضا آریان فر

{نمایشنامه رضوی}



سخن ناشر

تاریخ فرهنگ و هنر این سرزمین گواه آن است که ایرانیان بیش از هر ارزش ملی به شکل اعجاز گونه ای حول محور اعتقادات دینی متحد گشته اند و همین عامل بستر بسیاری از جریان ها و حرکت های مهم سیاسی و اجتماعی شده است.

در این میان یکی از پر بسامد ترین موضوعات مذهبی در ایران مقوله زیارت است که در رأس آن زیارت امام رضا(ع) پس از هجرت آن حضرت به سرزمین خراسان و شهادت ایشان قرار دارد، و همین امر دست مایه آثار بی بدیلی از توصیف ابراز ارادت ایرانیان به این ساحت مقدس گشته و ادیبان و هنرمندان زیادی در طول تاریخ هنر خویش را در این زمینه به رخ عالمیان کشیده اند.

نمایشنامه نویسی یکی از گونه های ادبی است که عمر زیادی در ایران ندارد و هنوز نمیتوان برای این فن خصوصیت و ویژگی منحصر به فردی در نوع ایرانی آن همچون شعر و داستان قائل شد چراکه اساسا پیشینه ای در ادبیات کلاسیک ایرانی نداشته و آنچه امروز با عنوان نمایشنامه در ادبیات معاصر مطرح است با سنت آیین های نمایش همچون تعزیه خوانی، پرده خوانی و نقالی و روحوی فاصله دارد.

به همین نسبت جریان نمایشنامه نویسی در حوزه فرهنگ رضوی و به خصوص مقوله زیارت بسیار کم رنگ و کم اثر بوده است و تنها اندک آثاری به صورت پراکنده در سال های اخیر منتشر گردیده است. ازین رو بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا

(علیه السلام) به عنوان متولی نشر فرهنگ رضوی در داخل ایران و در سطح بین الملل وظیفه دارد تا افق های نو و بدیعی از طبع آفرینی در این مسیر را گشوده و به مخاطبان و علاقه مندان به ساحت مقدس حضرتش عرضه نماید.

مجموعه نمایشنامه های رضوی در ۸ جلد محصول همکاری بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا (علیه السلام) با هشت تن از نمایشنامه نویسان مطرح این مرز و بوم می باشد که جلوه های بدیعی از ارادت ایرانیان به ساحت مقدس حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) را به رشته تحریر درآورده و امید آنکه این حرکت شروع جریان پویایی در خلق آثار برجسته ادبی در این حوزه شود و استمرار این ژانر از نمایشنامه نویسی به نام اهل بیت (علیهم السلام) را شاهد باشیم و نتیجه آن را در کارهای نمایشی ارزشمند معنوی و دینی به نظاره بنشینیم.

ان شاء الله.

چهره های این بازی:

کتانه، سایه (۲۳ ساله)

نوید ممتحن (همسر کتانه ۳۵ ساله)

خانم دادور، آزاده (۵۰ ساله)

صفدر اخگر

طلا

زینت (که بعد می شود ملک تاج خانم، مادر نوید)

سمانه (که بعد می شود ملک تاج خانم، مادر نوید)

کوثر (که بعد می شود ملک تاج خانم، مادر نوید)

صحنه

صحنه برای ۳ تکه بازی در نظر گرفته شده که می‌تواند با فاصله از هم سکووار باشد ولی در گستره‌ی بازی‌ها گاهی این قاعده مانند زمان، شکسته می‌شود و بازیگران ۳ تکه با هم بازی می‌کنند. زاویه‌ی راست صحنه در اختیار نوید و کتانه است با دو صندلی، چمدان و ساک برای یک سفر و یک قفس پرنده، وسط صحنه نزدیک به عمق یک نیمکت است و یک تابلوی ایستگاه اتوبوس، محل بازی خانم دادر و سمانه و زینت و کوثر که کمتر از آن‌ها سروصدایی می‌شنویم با کلی اسباب و اثاثیه‌ی سفر. زاویه‌ی چپ برای بازی صفدر و طلا در نظر گرفته شده است و حالا روی یک نیمکت کوچک نشسته‌اند.]

شروع:

[افعلن فقط صدای بال‌بال کبوتران و نقاره‌ها و مویه‌ها و هیاهو را داریم و بعد صدایی دور دور از یک دعا: السلام علیک یا ولی الله و...]

صدای تیک تاک ساعت. نور کم‌جانِ کم‌جان، در سیطره‌ی این نور بی‌رمق خانم دادور گوشی به گوش، مات و مبهوت خیره به نقطه‌ای و زینت و سمانه و کوثر پشت سر او نیز خیره به نقطه‌ای. کتانه با یک ساک کوچک به دوش و قفس پرنده‌ای در دست و نوید کمر بند به دست مبهوت خیره به سندی میان دستِ خود و آن طرف‌تر طلا مچاله و سر بر لبه‌ی نیمکت گذاشته و صفر به زانو افتاده و سر بر زمین گذاشته و... صدای دور موتور اتوبوس و هیاهویی گنگ و...

بعد همان تیک تاک ساعت و نوری که می‌آید و نگاه نگران خانم دادور به راه، می‌خواهد به ساعت خود نگاه کند که نمی‌کند و به کتانه که در حال جمع‌آوری وسایل سفر است، می‌نگرد. سمانه به ساعت خود نگاهی می‌اندازد و پس از تکان سر، به دیگران ساعت را نشان می‌دهد و زمانی که خانم دادور سوی آنان می‌چرخد، به سرعت دست ساعت‌دار خود را پنهان می‌کند. آن سوتر صفر خیره به گوشی تلفن و هی نگاهِ تندی به طلا که روی زمین نشسته است، می‌اندازد. حالا می‌رویم سراغ کتانه که از کار خسته می‌شود و دستی به دل و بار خود می‌کشد و با آخ‌واوخ روی صندلی می‌نشیند. یک گوشی تلفن همراه روی زمین است.]

کتابخانه:

آدم کلی کار کنه و خورده کاری نکنه! جمع کردن یه ساک کوچولو و چمدون از دیروز هول انداخته به جونم نویدا!

...

نوید:

کتابخانه:

خدا برسه به داد اونایی که هر سال اسباب اثاثیه‌ی زندگی به کول شونه و از این خونه به اون خونه به اسباب‌کشی و جابه‌جایی‌ان! فرنگیس یکی از دخترای کارگاه می‌گه که هر وقت صحبت اسباب‌کشی پیش میاد دردی می‌افته به جونش از درد زایمان بدتر. خدا همه رو خونه‌دار کنه. انشالله. [به نوید نگاه می‌کند].

...

نوید:

کتابخانه:

خدا رو صدهزار مرتبه شکر آلونکی داریم که نخواهیم هر سال از این خونه به اون خونه سرگردون باشیم. فکر اسباب‌کشی رو که می‌کنم لرز می‌افته به جونم. خدا رو شکر که جابه‌جانمی‌شیم!

جابه‌جاشدن و رفتن این قدر سخته؟

نوید:

کتابخانه:

سخت؟ از سخت هم سخت‌تر نوید. زن حامله تو اسباب‌کشی هزار بار می‌زاد و باردار می‌شه تا وسایل زندگی رو جمع و جور کنه، ببنده و بپیچه و بره خونه‌ی دیگه باز اونا رو باز کنه و بچینه. (با مهر) قربون شوهر گلم که کتابخانه رو از این کار باعمال شاقه نجات داده و خونه دارم کرده. [می‌خندد]. البته شما آقایون

دست به کمر فقط اُرد و دستور این کارتن رو درست بردارین پر از چینی و بلوره، اون کارتن وسایل دکوره و... دست به سیاه و سفید که نمی‌زنین آقا!

دوری چی... ها؟

نوید:

دوری...؟ متوجه نمی... آهان... ای ناقلا، حرف رو سی و سه بار تو دهن می‌چرخونی که فقط یه بار بزنیش؟ فدای شوهر گلم که هنوز پا از خونه بیرون نگذاشته دلش واسه‌ام تنگ شده! قریون دل کوچیکت که دنیا توش جا می‌گیره. (با مهربانی) امسال سال سومه عزیزم. چهار سال دیگه مونده که نذرم تموم بشه، تا چشم به هم بزنی چهار سال هم گذشته (آهسته) راستش رو بگو دلت واسه کتانه‌ات تنگ می‌شه یا این کوچولوی شیطون؟

کتانه:

آمی خواهد بازوی او را لمس کند اما نوید صندلی خود را چرخانده و پشت به او می‌نشیند. کتانه ماتِ این حرکت است. این بار کوثر به ساعت خود نگاه می‌کند و آن را دور از چشم خانم دادور به دختران دیگر نشان می‌دهد. خانم دادور از توی کیف کتاب دعای کوچکی درآورده و زمزمه‌وار می‌خواند و بعد نگاهی به سه دختر می‌اندازد و سپس به کتانه و بعد به صفدر و طلا.

بهت قول دادم مامانی!

صفدر:

قول، اونم قولِ آدمِ پوستِ سگ کشیده به صورتی مته تو که گوسفند امام رضا رو تا ظهر نمی‌چرونه؟! بدقول.

طلا:

قول دادم، قول دادم... هه. قول داده!

[سکوت. صفدر دست از سرِ گوشی‌اش برنمی‌دارد.]

صفدر: سرکار علیّه تون چاق و چوقش درست شده حتمن، نه

مته ما تو راه آب گیر نکرده که!

طلا: جای آبادی که تو زندگی نگذاشتی واسه‌اش، چی داره

اون بدبخت که بخوای تلکه‌اش کنی بی‌مروت؟ راحتش

بذار صفدر اخگر، فکر نکنم دیگه چیزی داشته باشه

خرج آتینات کنه.

صفدر: تا پاک و پوکت رو نریختم به هم خفه خون بگیر ببینم

چه کار باید بکنم. [او با تسبیح شاه مقصودش بازی

می‌کند.] پ چه مرگشه این بی‌همه‌چیز؟

طلا: اون که راهش رو از تموم دنیا سوا کرده، دیگه چی از

جونش می‌خوای نامسلمون؟

...

صفدر:

[بازوانش را می‌مالد.] توی نامرد بهم قول دادی!

طلا:

...

صفدر:

(با خود) چه خری تو طلا. نمی‌دونی انگار مردا تو

طلا:

این دوره و زمونه به جای سلسله‌ت البول، انگار

سلسله‌ت القول گرفتن. [می‌خندد.]

خفه!

صفدر:

چیه حاجی باز دهنه‌ی جیبت رو تار عنکبوت گرفته؟

طلا:

به مولا علی خفه خون‌نگیری، خفه‌ات می‌کنم. (با

صفدر:

خود) زنکه. شده بلبل شاطهماسب، وراج!
[پریشان است.] دروغ که نمی گم نامرد. گفتمی می دم،
کو پس؟ دارم پس می افتم بی دین. ببین حال و روزم
رو بی معرفت بی دین. [دستان لرزانش را نشان
می دهد.]

صفدر: زبون به دندون می گیری یا چک و چولهات کنم چلمن؟

طلا: خرابم نامسلمون. استخونام داره از هم وامی ره کافر!

صفدر: می بینی که دستم به این ماسماسک بنده. اون

علیامخدره جواب نمی ده. جواب داد می سازمت، قول

مردونه [می خندد.] چیه باز دستت ته تاپو خورده طلا

جیگر؟ (سنگین) مواظب باش این بار بگیرنت دیگه

خبری از کمپومپ نیست خره، چندسالی می بندن به

نافت این بار!

طلا: تف به آدم بی رگ لافل افو.

[صفدر دست به کمر بند می برد. این بار زینت است که به ساعت

خود نگاهی می اندازد و پس از نشان دادن به دیگران می رود. خانم

دادور کتاب را در کیف می گذارد و به دختران و سپس به کتانه

نگاهی می اندازد. کتانه هنوز گیج رفتار نوید است. از پشت سر

می خواهد شانه های او را بمالد، ولی نوید شانه اش را کج می کند.

کتانه آرام شکم خود را نوازش می کند و زیر لب لالایی می خواند و

صدای این لالایی انگار در فضا موج برمی دارد.]

کتانه: لالالا گل زردم، نبینم داغِ فرزندانم، خداوندا تو

ستاری، همه خوابن تو بیداری، به حق خواب و
بیداری، عزیزم رو نگه داری.

[سکوت. او در پی راهی برای یک گفت‌وگوست.]

تو می‌تونی واسه بچه‌مون لالایی بگی نوید؟

کتانه:

...

نوید:

قصه چی، می‌تونی واسه‌اش قصه بگی نوید جان؟

کتانه:

...

نوید:

(با زمزمه‌ای آوازگونه) می‌خوام برم دشت، کدوم دشت،

کتانه:

همون دشتی که یارم... (مکث) بلدی واسه‌اش آواز
بخونی نوید... ها؟ شنیدم که بچه تو شکم مادر صدای
بابا و مامانش رو خوب می‌شناسه، این رو می‌دونستی
نوید؟

...

نوید:

[می‌خندد.] خل و چل شدم، چه حرفایی که نمی‌زنم
نوید! مردم این روزا خیلی از چیزا رو فراموش کردن،
مردا رو که نگو. وقتی مامانم مُرد، دو سالم بود. هنوز
گوشام قصه و لالایی می‌خواست. چشم‌هام بدون
لالایی بسته نمی‌شد، بدون لالا لالا گل پونه خوابم
نمی‌برد. بیچاره بابا، هر شب قصه‌ای واسه‌ام می‌گفت.
بعضی وقتا دست و پا شکسته لالایی هم می‌خوند، بد
نمی‌خوند اما اون چیزی که تو صدای مامان بود تو
صدای هیچ‌کس نبود؛ نه تو صدای بابا نه صدای

کتانه:

خاله هاجر و نه صدای عمه نازی. نمی دونم چی تو صدای مادری که وقتی می خونه، طوفان هم که باشه، آروم می گیره و به خواب می ره. بیچاره بابام، تا نصف شب لالایی می گفت و من خوابم نمی برد. [می خندد.] خودش از لالایی خودش خوابش می برد. ابا خنده پا می شود. [نه این طوری نمی شه آقای نوید خان ممطحنی این مسخره اس که پدری نتونه واسه بچه اش لالایی بخونه و مته شهرزاد خانم قصه بگه و آواز بخونه. نمی دونم، از زیارت آقا که برگشتم باید چند لالایی و قصه و آواز یاد گرفته باشی و گرنه نه من، نه تو!] به زانو کنارش می نشیند. [حتمن با خودت می گی که نه به باره و نه به دار. (شادمان) سه ماهه اس نوید، بچه مون سه ماه که پا تو دنیامون گذاشته. من نمی دونم باید یاد بگیری که واسه اش لالایی بگی. قدیمی یا می گفتن بچه ای که آمخته ی لالایی نباشه و با لالایی مادرش به خواب نره تا ابدالدهر نمی تونه درست خوابش ببره، تو خواب سرگردونه و ویلون وسیلون!]

[می خواهد دستش را بگیرد. نوید اعتنایی نمی کند و با صندلی به او پشت می کند.]

کتانه: تو که دوست نداری بچه مون سرگردون باشه آقانوید؟
[صدای تیک تاک ساعت. نگاهی به ساعت و در واقع به نیمکت

می‌اندازد و سمانه از همان جا ساعت را به او نشان می‌دهد. مشغول جمع‌آوری وسایل سفر خود می‌شود. گوشی به صدا می‌افتد و... طلا آوار بی‌موادی خود شکسته و داغان است. به کتانه نگاهی می‌اندازد و بعد به صفر که می‌خواهد با فندکی که روشن نمی‌شود، سیگارش را روشن کند.

صفر: آگِ هی. خدا ریشه‌تون رو خشک کنه با این گاز

پُر کردن تون. همین یکی دو روز پیش دادم به یه دکه‌ای پُر گازش کرد... ها! نامرد. دزدی... از گاز فندک هم دزدی، به خدا نوبره! تف. تف. همه متقلب شدن
طلاجون!

اباز می‌کوشد که فندک را روشن کند، که روشن نمی‌شود. طلا باز به کتانه نگاه می‌کند و زمانی که متوجه نگاه خیره‌ی او می‌شود، سر به تأسف تکان داده، می‌موید.

طلا: خبط کردم خواهر، تو اون زندون خراب شده، مته

یه خواهر همدم و دلسوزم بودی، من چی کردم. یه بار که آزاد شدم و اومدم سراغت چه قدر پایپچم شدی که بخوابم تو کمپ، اما من چه کردم به عوض اون همه خواهری. تف. تف. با اونکه می‌دونستی هر پولی دستم برسه خرج نششه‌گیم می‌شه، دستم رو خالی نگذاشتی، من چه کار کردم واسه‌ات؟ تف به روم. به خدا پوست سگ به روم کشیدن، حیفه سگ که اون حیوون وفاداره و وقتی نونش می‌دی، اقلکن

واسه ات دُم می جنیونه، اما من... [ببینی اش را با پر
رو سری می گیرد.] هی صفدر، اخگر بی پدر، نرسیده
وقتش پاچه پلشت بدعهد؟

صفدر:

[به کتانه می نگرد.] منزل اول و گدایی طلاخانم؟!
ببینیم این آتیشی که روشن کردیم گر می گیره یا نه،
اون وقت جوش خودت رو بزن جیگر.

طلا:

(عصبانی) خدا به زمین گرم بزنتت. نامرد ناهل. منو
سوزوندی ناکس (ملتمسانه) تو را به علی دست از سر
زن مردم بردار. خدا رو خوش نمیداد. این بازی رو تموم
کن و ما رو بساز. تو رو به جون کسی که دوست داری
قَسَمَت می دم به...

صفدر:

خفه. خفه.

طلا:

خدا بدتر از این بلا سرت بیاره شرخر، بیشتر از این
زمین خورده‌ی عالمت کنه، انشاله آبت کول آهو باشه
و نونت گرده‌ی باد و هی دنبالش بدوی، هی دنبالش
بدوی!

صفدر:

[می خندد.] طلا خانم اگه دعا و نفرین بچه مکتبیا گیر
داشت، یه آخوند زنده نمی موند جیگر. (سنگین) حالا
دیگه تمومش کن تا ببینیم چه غلطی کردیم! او
مشغول بازی با تسبیح می شود.]

طلا:

اقلکن بده بوش کنم نامرد، فقط بوش کنم.
[می خواهد به سوی او یورش ببرد، که می برد و چنگ به تسبیح او

می‌زند و می‌کشد اما صفدر از جیب چاقوی ضامن داری درمی‌آورد. تیغه‌اش را می‌زند و دست او شل می‌شود و تسبیح را رها می‌کند. خانم دادور باز می‌رود سراغ کتاب دعای خود. اما حواسش پرت است. صدای تیک تاک ساعت.

خانم دادور: زینت جان...؟

[زینت ساعت خود را به او نشان می‌دهد و بعد به سمانه و کوثر. خانم دادور به کتانه می‌نگرد. باز تیک تاک ساعت. کتانه به دختران نگاه می‌کند. سمانه ساعت را به او نشان می‌دهد و کتانه به گوشی روی زمین می‌نگرد. نوید نیز به گوشی می‌نگرد. خانم دادور گوشی‌اش را از کیف درمی‌آورد. شماره‌گیری و... صدای زنگ که تمام صحنه را پر می‌کند. کتانه با تردید گوشی را بر می‌دارد. نگاه به شماره می‌کند و...]

کتانه: (با صدای خسته و...) سلام.

خانم دادور: نگاه ساعت کردی دختر، می‌دونی ساعت چنده خانم؟

[زینت از دور ساعت را به خانم دادور و سپس به او نشان می‌دهد.] حتمن ساک و چمدونت رو هم نیستی؟ علیک سلام!

کتانه: چرا بستم. منتظر بودم بهم زنگ بزنین حاج خانم. [کوثر می‌آید و به او ساعت را نشان می‌دهد.] بله نیم ساعته جمع‌وجور کردم خانم. شما چی از خونه زدین بیرون؟

خانم دادور: درست، [از دور به ساعت سمانه نگاه می‌کند.] نیم

ساعت می‌شه از خونه زدیم بیرون. گوش کن کتانه.
من با آقازمان، راننده‌ی اتوبوس حرف زدم که ما با این
باروبندیل نیاییم ترمینال. ایستگاه نزدیک کارگاه
خیاطی مون سر راهشه، همون ایستگاهی که نزدیک
خونه‌ی شماس، همه از اونجا سوار بشیم، قبول کرد.
قراره ساعت هفت و نیم بیاد ایستگاه اتوبوس. تو هم بیا
همین ایستگاه. ترمینال نری... ها! پس ساعت
حرکت مون شد هفت و نیم.

کتانه:

هفت و نیم؟ الان ساعت چنده؟ [زینت از دور ساعت را
به او نشان می‌دهد.] وای الان که ساعت...

خانم دادور:

(با نگاهی به ساعت زینت) شیش و سی و پنج دقیقه،
تو بگو شیش و نیم. یک ساعت، شصت دقیقه وقت
داری خودت رو برسونی به ایستگاه اتوبوس، نشه
بیشتر از شصت کتانه جون!

کتانه:

چشم. زود زود خودم رو می‌رسونم خانم دادور. زینت و
سمانه و...؟

خانم دادور:

همه اینجا تو ایستگاه نشستن و منتظرن که تو بیایی.
بگو آقانوید با ماشین برسونت. خب وقت رو نگیرم.
سلام شوهرت رو برسون. بگو نایب الزیاره‌ایم آقا.
[نگاه به آسمان می‌کند.] آسمونم گرفته، تا نباریده و
زمین رو خیس نکرده خودت رو برسون (آهسته)
کتانه... چیزی شده؟

کتابخانه:

چیز...؟ نه. نه.

خانم دادور:

خب مزاحمت نمی‌شم. به کارت برس. خدا نگاه‌دار.
 (متفکر) صداش... [کوثر سینه به سینه‌اش و چشم در
 چشم او. پرسان.]... خش داشت، بلور صداش تَرک
 داشت انگار. گرفته بود صداش. یعنی اتفاقی افتاده
 کوثر؟ [نگاهی به آسمان می‌اندازد.] این همه ابر از کجا
 پیدا شد یه مرتبه؟!]

[کتابخانه اول به آسمان و بعد به گوشی و بعد به ساعتی که نیست و
 صداش هست، نگاه می‌کند.]

کتابخانه: آه این که خوابه!

[سمانه می‌آید ساعت را به او نشان می‌دهد. به نوید نیز نشان می‌دهد.]

خانم دادور بود. سلام رسوند. گفت نایب الزبیرا ایم.

کتابخانه:

گفت که ایستادن تو ایستگاه اتوبوس نزدیک خیاطی،
 اتوبوس زوآر میاد اونجا همه رو سوار می‌کنه. ترمینال
 نمی‌رن. همه جمع می‌شن تو ایستگاه نزدیک

خونه مون. گفت اتوبوس هفت و نیم می‌رسه، یعنی

[باز به ساعت سمانه از دور می‌نگرد.] شصت دقیقه،

از شصت دقیقه کمتر میاد اتوبوس. چشم به هم بزنی

وقت می‌گذره. [اوسایل سفر را واری می‌کند.] اون وقت

که می‌خواستیم بریم مهمونی، بابام نیم ساعت زودتر از

همه کارش رو تموم می‌کرد و منتظر می‌موند که زن

بابام، مامان اقدس کارهاش رو بکنه. خیلی دس دس

می کرد و حرص بابا رو درمی آورد. مامان اقدس می خندید که سخته نکنی آقا جواد، نیم ساعت معطلی این همه اخم و تخم رو نداره آقا. سخته می کنی... ها!

اباز از راه دور نگاهی به ساعت کوثر می اندازد. خدا رحمتش کنه بابا رو، می گفت خیلیا فکر می کنن که فقط سی دقیقه از بیست و چهار ساعت آدم کُشته می شه. نمی دونن که سی دقیقه از خودشون رو کُشتن، سی تیکه از خودشون رو از بین بردن و تلف کردن! نوید بسه دیگه. زیارت کن و سولوقن که نمی رم عزیزم، دارم می رم مشهد که روز شهادت آقا اونجا باشم! به خدا این زیارت رو می کنی زهر مار واسه ام!

چہات شده عزیز من؟ این اولین بار نیست که دارم می رم مشهد پابوس آقا. نذره، بایست برم. این سال سوم که هیچ، داره می ره، اما اگه هر سال شهادت آقا که می خوام برم زیارت همین جور بخوای خون به دلم بکنی با این اخم و تخمت که واویلاست عزیزم؟ (لبخند)

به قابلمه ی بزرگ قورمه سبزیی که دوست داری پختم و گذاشتم تو یخچال، پر از لیمو عمانی و فلفل. تند تند، فسنجون با یه عالم گردو و رب انار هم درست کردم که تا یه هفته بعد از اومدنم می تونیم بخوریم!

چیه دلت واسه ام تنگ می شه یا (دست به شکم) واسه این وروجک دل تنگی می کنی؟ (اخم آلود) لابد فردا

وقتی به دنیا میاد می خوی تموم وقتت رو بذاری
 پاش... ها، پس من چی، کتانهات، دُر دونهات، شمع و
 چراغ خونهات! می ترسم زود فراموشم کنی بی انصاف.
 بهت بگم، من حسودیم می شه... ها؟ گفته باشم!
 انوید با خاموشی سیگاری در می آورد. فندک می زند. صفدر نیز
 می آید با آتش فندک او سیگارش را روشن می کند و خیره به
 کتانه چرق و چروق تسبیح را به صدا در می آورد و می رود.
کتانه:
 ن... ویدا! [به سرفه می افتد. دخترها نیز به سرفه
 می افتند.] قول دادی این زهرمار رو به خاطر من و
 بچه مون بذاری کنار! نفسم گرفت. خاموشش کن تو رو
 به خدا!

[دست می برد که سیگار را از لب او دور کند.]

نوید: سایه رو... می شناسی؟

اصفدر می خندد، بشکنی می زند و سیگار را پرت می کند به طرف
 طلا که او برمی دارد و چند پک محکم به آن بزند. صفدر از جیبش
 بسته‌ی سفید کوچکی در می آورد و با آوازی زیر لب به طلا نشان
 می دهد. دست کتانه در هوا خشک شده است. نوید دود پر شده
 در دهانش را ول می کند توی صورت او. کتانه به سرفه می افتد.
 سرفه کنان روی صندلی می نشیند.]

نوید: خاطره‌ها کتانه خانم، چیز خیلی عجیبی ان! سال‌ها اونا
 رو می اندازی گوشه‌ی ذهنت که خاک و خُل بخورن، اما
 به دفعه مته جادوگرا دست می کنی تو کلهات اونا رو از

پستوخونه می کشی بیرون و... خاطره‌هایی که
فکر می کردی تا ابد فراموش شدن، یه هوایی زنده
می شه واسه ات. مثلن خاطره‌ی...

بسه صفدر نگاه می کند که فقط با سرخوشی چیزی را زیر لب
زمزمه می کند و بعد به خانم دادور که روی نیمکت، سرش در
کتاب دعاست.]

نویید: سایه خانم رو کتانه جان می شناسی؟

[کتانه باز به سرفه می افتد و نگاه تندی به صفدر می کند.]

صفدر: [می خواند.] پارسال بهار دستجمعی رفته بودیم زیارت،

برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت... (مکث) از
دکوپوزش و آبی که زیر پوستش دویده معلومه نوشت
تو روغنه مادام خانم! [باز می خواند.] هم سفر ما شده
بود همراهمون می اومد، به دست و پام افتاده بود این
دل بی مروت. [نگاهی به کتانه می اندازد.] اون روزا آب
وضوش زمین نمی چکید لامسب، انگور به امام رضا
نمی داد هر هری مسلک، بسکه گنس و خسیس بود
این زن! اما اگه صفدر ساربونه می دونه شتره رو کجا
و چطور بخوابونه و چچور بدوشتش! [باز می خواند.]
می گفت برو بهش بگو، دوست دارم بی گفت و گو، هر
چی می خواد بشه بشه، هر چی می خواد بگه بگه.
هر چی می خواد بشه بشه، هر چی می خواد بگه بگه،
هر چی می خواد بشه بشه، (مکث) شد طلا جون اونوی

که بایست می‌شد. گوارای وجود این ویتامین عزیزم.
 خوش و حالالت جیگر. بگیر، بگیر خودت رو بساز که
 کارت رو خوب انجام دادی. نمرهات بیست مامانی.
 او بسته را بالای سر او تکان می‌دهد. طلا هر چه می‌کوشد
 نمی‌تواند آن را بگیرد. صفدر سرخوشانه می‌خندد و بسته را از جلو
 روی او دور می‌کند و طلا چهار دست و پا به سوی او می‌رود. [

صفدر: عوعو کن. دُم تکون بده. تکون بده.
طلا: تو رو به خدا آقا صفدر. دارم پس می‌افتم شمر. گفתי
 شماره‌اش رو بده، دادم. شماره دکون شوورش رو
 خواستی، واسه‌ات پیدا کردم، آتیش تو زندگی شون
 زدم واسه این چند مثقال کوفتی. نکن بی‌مروت. اذیتم
 نکن تو رو به امام حسین!

صفدر: اول عوعو، بعد تکون دادن دُم. یالا. یالا. آ... تکون بده،
 تکون بده، تکونش بده، تکونش بده.
طلا: شماره رو گرفتی زنگ زدی، چندبار هم زنگ زدی!
صفدر: (مات و مه) آ... ره چند بار زنگ زدم. چند بار... چند
 بار، اونم پشتِ سرِ هم، نالوطی جواب نداد که نداد
 (مکث) فقط یه بار نالوطی، یه بار فقط و بعد...!

او با عصبانیت تسبیح را به صدا درمی‌آورد. نور با تغییر اندک
 و صدای زنگ تلفن که صحنه را پر می‌کند. کتانه در سوئی از
 صحنه و صفدر در سوی دیگر و گوشه‌ی روی زمین که هی زنگ
 می‌خورد... کتانه خیره به آن. دست به سوی آن دراز می‌کند و...]

صفدر: [می خواند.] منم و عشق جمالِ زنِ شیرین سخنم،
ای به قربون زنم، اگرم تیغ بکشد یا بکشد دم نزنم،
بکند مویم و از سر بدره پیره‌نم، به خدا دم نزنم، آی
به قربون زنم، آی به قربون زنم!

[سکوت. حالا لحن صفدر آرام می‌شود.]

صفدر: سایه جان، عزیز دلِ بابا، خانمی، [کتانه قطع می‌کند].
بی‌وفا، از جمال و کمالِ شما ما رو که نصیبی نیست،
لااقل از مال ما رو بی‌نصیب نکن مامانی که بدجوری
صفدرت افتاده به روغن سوزی جیگر. الو. الو. سایه.

سایه. د... قطع کرد نامرد. می‌بینی قطع کرد طلاخانم!
[باز شماره‌گیری و صدای زنگ تلفن که در فضا می‌پیچد. کتانه
وحشت‌زده به گوشی نگاه می‌کند که هی دارد زنگ می‌خورد.]

صفدر: د... بردار زن نفهم. بردار. جواب نمی‌ده طلا!
[آخمار است.] بده، اون زهرماری رو بده، دارم می‌میرم
شمر بن ذالجوشن.

صفدر: نه بابا؟ جنبیده، تغار شکونده، اون وقت تغار هم
می‌خواد خانم. زپلش. [بر سر او چتر می‌زند.] گوش
کن زنک‌هی پاچه‌درآر، وقتی این رو بهت می‌دم که اون
زَنک جواب بده. مفهوم شد؟

[باز تماس و باز صدای زنگ تلفن در فضا. دورتر کتانه از شدت
صدا سرش را می‌گیرد. جیغ خفه‌ای می‌کشد. نور همان می‌شود
که بود و صحنه همان صحنه‌ی قبلی بازی.]

نویید:

خب... نگفتی که این اسم رو می شناسی یا...

کتانه:

واه نوید، تو هم چه بی وقت، سوال هایی می کنی... ها؟

سین جینم می کنی اونم تو این وقت که باید زودتر

خودم رو برسونم به اتوبوس. اسنپ بی اسنپ، بایست

برسونیم، می ترسم از اتوبوس جا بمونم نوید!

[باز زنگ گوشی و نگاه وحشت زده کتانه به گوشی. آن سوتر خانم

دادور گوشی به گوش و...]

خانم دادور:

(با خود) چرا جواب نمی دی دختر، مگه نمی دونی

ساعت چنده... ها؟ [سمانه ساعت را به او نشان

می دهد.] ده دقیقه به هفت. الو. الو کتانه. کتانه!

[کتانه و نوید خیره به گوشی که مدام زنگ می خورد. کتانه

می خواهد آن را بردارد، نوید زودتر گوشی را برمی دارد و...]

خانم دادور:

پس چرا جواب نمی دی دختر، اتفاقی افتاده... ها،

ساعت رو دیدی؟ [زینت ساعت را هم به او هم به

کتانه نشان می دهد.] شیش و پنجاه دقیقه، هفت، ده

دقیقه کم. نجینی می خوری به اوج ترافیک کتانه.

خودت رو برسون. وقت زیادی نمونده دختر! کتانه.

کتانه!

نویید:

(آرام و با تأمل) سلام حاج خانم دادور. نویدم،

ممتحنی. کتانه خانم فعلن نیست، گوشی رو بدم به

سایه خانوم؟

خانم دادور:

(با خود) سا...یه؟ یا امام رضا!

او می‌رود روی نیمکت. کوثر از کوله‌اش شیشه آب معدنی کوچکی درآورده که به او بنوشاند ولی او شیشه را گرفته و آن را سر می‌کشد. **خانم دادور:** (با خود) سا... یه... سا... یه! او به کتانه و نوید مات و مه نگاه می‌کند. از کجا فهمیده، کی بهش گفته، کدوم

خولی تیغ گذاشته به گلوی این دختر معصوم؟

ایا صدای خنده‌ی صفدر به سوی او می‌چرخد. صفدر قدم می‌زند. مدام گوش‌ی را دست به دست می‌کند. به طلان نگاه می‌کند. بسته‌ای را باز کرده و مقابل چشمان او در هوا می‌ریزد. طلا هی هوا را به کام می‌کشد که ذره‌ای مواد به دهانش برسد که چیزی گیرش نمی‌آید، باقی مانده‌ی مواد روی زمین را لیس می‌زند.

صفدر: درجه یک. جنسش حرف نداره. چطورره؟ دوقبضه

و سفارشی از برادران افغانی رسیده جیگر، ذره‌ای غش توش نیس. قدیمی یا گفتن وصف العیش، نصف العیش. اما کُلّ عیش مونده. [بر جیب می‌کوبد.] الباقی بعد تموم شدن بازی جیگر جون، حالا بخند طلا جیگر. واسه چی قمبرک گرفتی زن، غمباد می‌گیری و سَقَط می‌کنی... ها! بخند. بخند که خنده بادبزن دله. دل رو خُنکِ خنک می‌کنه. [می‌خندد. متوجه‌ی نگاه براق و تند خانم دادور می‌شود.] چیه حاج خانم، داری با نگات به صلابه‌ام می‌کشی مسلمون. دلم تنگ شده بود، زنگ زدم. خبط کردم، گناه کردم، نمی‌بایست زنگ می‌زدم؟

- طلا:** توی نامرد به زنِ مردم زنگ زدی!
- صفدر:** زنِ مردم، زنِ مردم!؟ [می خندد.] مته اینکه یادت رفته اون کیه مَفنگی!؟
- طلا:** نه یادم نرفته که اون کی بود و الان کیه. تو یادت رفته صفدری!
- صفدر:** نع. تو نمی دونی جیگر، نمی دونی که نقش از گلیم رود و نه از دل. نقش سایه هنوز رو این دل مونده، دنیا کن فیکون هم بشه این نقش رفتنی نیس که نیس، حالا مردم هر چی که می خوان بگن که کی بود و حالا کیه و زن مردم و از این قسم حرف مفت!
- طلا:** خودت رو گول نزن صفدراخگر. سایه نیست، سایه خانم رفت، سایه مرده، سَقَط کرده. حالا کتانه خانومه، کتانه ممتحنی، زنی سنگین و رنگین و...
- صفدر:** که از خروس هم رو می گیره و سایه اش هم تارِ موش رو ندیده. [چاقو را درمی آورد.] نمی دونی بدون جیگر که نمدهسپاه با صد قالب صابون سفید نمی شه! مخلص کلوم اون هنوز سایه خانمه و مال منه. می فهمی؟
- حلقوم کسی که بخواد اون رو ازم بگیره با این تیزی می بُرم.
- [طلا قهقهه ای می زند.]
- صفدر:** زغنبت. رو آب بخندی زنکه!
- طلا:** خنده بادبزین دله. دل رو خُنک می کنه. (سنگین) اسبه

رو گم کردی صفدر اخگر، برو جای دیگه دنبال نعلش
بگرد برادر!

لباز می خندد. صفدر با کمر بند او را می زند. نوید گوشی به دست
شماره ای را می گیرد. تلفن خانم دادور به صدا درمی آید. با تأمل
نگاهی به آن می اندازد و...]

خانم دادور: گیج شدم کتانه، تو رو به خدا بگو اونجا چه خبره؟ الو
کتانه؟

نوید: عرض کردم حاج خانم، کتانه خانم مُرد، دیگه نیست،
اما سایه خانم تشریف دارن، گوشی رو بدم
خدمت شون؟

خانم دادور: آ آ آ قانونید... کتانه؟

نوید: سایه حاج خانم دادور، سایه خانم! شما با این خانم
پاک و نجیب و صاف و صوف آشنایین، درسته؟ سایه
خانم رو که خوب می شناسین؟

... **خانم دادور:**

نوید: حاج خانم مسئله تَن. یه سوال فقط خانم دادور.

... **خانم دادور:**

نوید: چرا وقتی پای حرف راست پیش میاد، همه سکوت
می کنن و صداشون در نمیاد؟

خانم دادور: آ قانونید اگه اجازه بدین بعد از اومدن از مشهد همه چیز
رو می گم. چند دقیقه ی دیگه اتوبوس سر می رسه.
لطفن کتانه رو بفرستین بیاد، می ترسم از ماشین جا بمونه.

نویید:

گفتم که کتانه خانم نداریم، تمام شد، اما یه دونه سایه خانم موجوده. (مکث) قَسَم به امامی که دارین به زیارتش می‌رین تا حقیقت رو نفهمم، اجازه نمی‌دم از خونه پا بیرون بذاره. از شما گله دارم حاج خانم دادور. من مته این خانم و... خوب... شما نمی‌تونم حقیقت رو پنهون کنم و دروغ بگم. زندگی کردن با یه دروغ اونم در سه سال، چی می‌تونه باشه جز خریّت و حماقت محض؟ شما کاری کردین که دیگه حالم از هرچی حقیقته به هم می‌خوره. فکر می‌کنم، نه، نه یقین دارم انگار تو این دوره و زمونه حاج خانم آزاده همه‌چیز عالم، حتا حقیقت دست به سینه در خدمت دروغه، مگه اینکه کسی خلافتش رو ثابت کنه!

بسّه. بسّه نوید.

کتانه:**خانم دادور:**

صبر کن کتانه، آقانوید داره با من حرف می‌زنه. آقانوید عرض کردم الان وقتش نیست. هم شما الان عصبانی و ناراحتین هم دیگه زمانی به رسیدن اتوبوس نمونده.

[کتانه پا می‌شود که برود طرف ساک و چمدان، ولی نوید با غرش خفه‌ای خیره خیره به او نگاه می‌کند.]

سرکار خانم تو این سال با حمایت و سکوت شما کتا...

نویید:

سایه خانم نه فقط به من، که هی به خودش دروغ گفت و فقط خودش به این دروغ گوش کرد و نمی‌دونه که آخر و عاقبتش می‌شه این، که دیگه نه

حرف راست رو از من گوش کنه و نه از کسی دیگه،
شما هم با سکوت تون به دروغ گفتن تشویقش کردین
حاج خانم دادور!

خانم دادور:

دست شما درد نکنه آقا نوید، بیست سال با پدر
خدا بیامرزت کار کردم از گل نازک تر نشنیدم حالا شما
دروغگوم می دونین!

نوید:

با تمام احترام و ارادتی که به شما دارم، نمی تونم
مثه شما به خودم دروغ بگم. بله... شما کنار زنم،
تمام این مدت بهم دروغ گفتین، کاری کردین که با
مشتی دروغ زندگی رو بسازیم. بیچاره اون طفل
معصومی که فردا به دنیا میاد! فکر می کنین همچین
زندگی ای چقدر می تونه دوام بیاره که با یه تکون
خراب نشه رو سرمون؟

خانم دادور:

ممنون آقا نوید به خاطر این همه ارادت و احترام. ممنون.
یعنی حقیقت این قدر تلخه خانم؟
کدوم حقیقت، حقیقتی که همون روز اول خودتو
جلوش رو گرفتی؟

نوید:

کتانه:

من اون قسمتی از حقیقتی رو که هی داری ازش دم
می زنی و دوست داشتی، گفتم!

خانم دادور:

بله که این خانم پاک و صاف و صوف و بی غل و غش
که ماه و خورشید هم رنگ رخسارش رو ندیدن، نفس
بریده‌ی سختی های روز گاره، قدر زندگی رو می دونه!

نوید:

پام بشکنه روزی که اومدم کارگاه تون و دیدمش.
 ای ای گذشته، چی می‌خوای از گذشته پسر. به خدا
خانم دادور: آدمی که سوار ماشینی که مقصدش گذشته‌اس
 بشه به هیچ‌جا نمی‌رسه الا به خود گذشته! انگار من
 هم مته تو چاره‌ای ندارم آقای ممتحنی، باید سوار
 این ماشین بشم و با هم سفر کوتاهی به سه سال
 پیش داشته باشیم، کاش مادرتون ملک تاج خانم هم

هم‌سفرمون بشن. بفرمائین سوار شین آقا!
 ابا صدای دور موتور ماشین نور می‌رود. و بعد صدای چرخ
 خیاطی‌ها ما را به داخل یک کارگاه خیاطی می‌برد. نور می‌آید و
 کنار صدای دوخت و دوز چرخ‌های خیاطی سمانه و زینت و کوثر
 در صحنه پراکنده و هر کدام مشغول به کاری است. یکی با قیچی
 مشغول بُرش پارچه‌ای است، دیگری مشغول دکمه دوزی و یکی
 دیگر به کوک مانتوبوی و کتانه نیز به اطوی لباس‌هایی مشغول
 است. صدای ترنمی که از رادیو است، به گوش می‌رسد. خانم
 دادور گرم گفت و گوی تلفنی است.]

خانم دادور: بله حاجی، الان وقت پارچه‌ی کرپ و چه می‌دونم
 فاستونی و ریون و ابریشم نیست، وضع مردم رو که
 می‌بینی، قدرت خرید رو هم که می‌بینی برادر، شده
 صفر، زیر صفر! پارچه پرشیا بفرست حاجی، بله بله
 به خاطر ارزونیش، چروک نمی‌شه، پُرز نمی‌گیره و تو
 سُستن رنگش نمی‌ره، فعلن بیست طاقه بفرست، ده
 طاقه کودری هم بفرست، واسه لباس فرم مدرسه

می‌خوام و چند طاقه واسه لباس زندانیا. ممنون، وجه رو تا عصر کارت به کارت می‌کنم. چشم. خدا نگه‌دار. نگاهی به کتانه که مشغول اطو کردن است، می‌اندازد.

خانم دادور:

تمام شد کتانه خانم؟

کتانه:

آخریشه خانم.

[نگاهی به نوید می‌اندازد و نوید نیز با چشم و ابرو به کتانه اشاره می‌کند. خانم دادور بارضایت سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند.]

خانم دادور:

کتانه جان کارت تموم شد بیا دفتر... (زنگ تلفن)

سلام خانم. سفارش شما (بلند) سفارش آقایونید

آماده‌اس؟ [زینت لباسی که در دست دارد، نشان

می‌دهد.] انشالله فردا می‌فرستم مغازه. حتمن... چی؟

بیشتر از این سفارش بگیرم؟ نه ملک خانم، آدم باید

به اندازه‌ی دوکش نخ ورداره، شکر، برس همین

سفارشات رو تحویل بدم و بدقول نشم، خدا رو شکر

می‌کنم. نظر لطف‌تونه ملک تاج خانم، شما از مشتریای

قدیم ما هستین، بله آماده‌اس آقایونید رو بفرستین

مانتوها رو ببره. در خدمتیم خانم.

اروی صندلی می‌نشیند. کتانه هم کنارش می‌نشیند.]

کتانه:

کارم داشتین حاج خانم؟

خانم دادور:

الان چند ماهه پیش مایی کتانه؟

کتانه:

هشت ماه.

خانم دادور:

فکر کنم هم با محیط اُخت شدی هم با کار، با دخترا

آشنا که شدی؟

کتانه: بله خانم. به قول بابام آدم تو جهنم هم می‌تونه دوست پیدا کنه، اینجا که واسه‌ام بهشته خانم.

[سمانه با سینی چای می‌آید و فنجان‌ها به کتانه می‌دهد و فنجان‌ها به کتانه.]

خانم دادور: خدا رو شکر (لبخند) پس مواظب باش که تو این بهشت سراغ میوه‌ی ممنوعه نری. خوشحالم که این تغییر رو احساس کردی. [جرعه‌ای می‌نوشد. خیره به قاب عکسی انگار] تو هم مته مر... یم (متأثر) مته دخترای دیگه.

کتانه: [نگاهی به قاب عکس می‌اندازد.] ببخشین حاج خانم

من نمی‌خواستم شما رو... [به عکس می‌نگرد باز.] بیست سالش بیشتر نبود. تا با پسرخاله‌اش آرمان عقد کرد هر دوشون هوای رفتن به استرالیا زد به سرشون. هرچی گفتیم که از این سفر چشم‌پوشن، فایده‌ای نداشت. رفتن دبی و از اونجا خودشون رو رسوندن به اندونزی، کلی پول دادن به قاچاقچیا که اونا رو برسوندن به استرالیا، اما سر از جزیره‌ی نائورو درآوردن، اون (باتأمل) طاقت گرما و رطوبت اون جا رو نداشت، انگار مالاریا گرفت و...

[سکوت. آرام با پرِ روسری گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند. کتانه دست او را می‌گیرد.]

کتانه: اگه اون روز تو دفتر زندون پیش رئیس زندون، خانم ضیا شما رو نمی‌دیدم، چه اتفاقی ممکن بود واسه‌ام

بیفته. ممنونم خانم، کلی واسه ام مادری کردین.
ممنون.

[می خواهد دست او را ببوسد که خانم دادور نمی گذارد.]

خانم دادور: آ... لوس نشو دختر. سینی چای رو که گذاشتی رو میز

مهرت به دلم نشست. خدائیش خانم ضیا خیلی ازت

تعریف می کرد، کلی از خوبی و خانومی ات می گفت،

از دستپخت و گلدوزیت و متانت و حجب و حیات.

راستش به کارگاه که برگشتم خیلی به تو فکر کردم،

می دونسم خانم ضیا داشت واسه آزادیت نامه نگاری

می کرد. فهمیده بودم بعد آزادیت جایی نداری بری،

گفتم حالا نوبت توئه آزاده که نذاری آدم خوبی باز...

کتانه: بیفته تو راه خلاف؟

خانم دادور: ...

[کتانه نگاهی به صفدر می اندازد که تسبیح دور میچ انداخته، دارد

با چاقویش بازی می کند.]

کتانه: پونزده، شونزده سالم بود که با چرب زبونی و حقه بازی

منو از بابام خرید. هه. می گن عروس هرچی هم که

سیاخت تر باشه تا چهل روز سفید بخته اما من...

[صفدر عصبی پا می شود، دست به کمر بند می برد.]

کتانه: یک هفته فقط مزه ی زندگی رو فهمیدم، روز هشتم

زندگیم، شدم ساقی، گفتم نه، اما...

[صفدر با کمر بند هی هوا را شلاق کش می کند.. کتانه از ترس بر

خود می لرزد و تا می شود.]

کتانه: روز دهم تنم شد کبود، سیای سیای. روز یازدهم چاقو را

گذاشت زیرِ گلوم...

[صفدر چاقو را می گذارد زیر گلوی طلا.]

کتانه: مرگ بود جلو چشم. جایی واسه رفتن نداشتم. وقتی

از خونه بابام زدم بیرون، بابا و داداشم واسهام خط و

نشون کشیدن.

صفدر: با لباس سفید از این خونه می زنی بیرون. بایس با

لباس سفید هم از خونه شوورت بیای بیرون.

خانم دادور: [دست او را می گیرد.] نیازی نیست اینا رو به من بگی

عزیزم. اگه حس می کنی بایس با کسی حرف بزنی،

گوش می دم.

کتانه: پا تو خونه‌ی صفدر اگه گذاشتم، خیلی چیزها رو

پشت سرم گذاشتم، تموم خاطراتم رو جا گذاشتم.

کس و کارم رو جا گذاشتم، تموم حس‌های خوب

زنانگیم رو جا گذاشتم و شدم...

نوید: (زیر لب) سایه خانم!

صفدر: (بلند) خانم سایه!

کتانه: سایه، یه سایه‌ی محو تو زندگی. اون (خیره به صفدر)

از مردانگی تنها چیزی که داشت کمر بند و یه انگشت

سبیل و یه چاقوی ضامن دار بود. خونه پاتوق... (مکث)

به قول معروف شده بود شیره کش خونه و دارالطیب و...!

خانم دادور:

دیگه چیزی نگو، نمی‌خواد چیزی بگی.

کتانه:

اما یایس حرف بزnm حاج خانم. تو اون سوراخی
گوشِ طلا رو پُر کرده بودم از این ناله‌ها، طلا با تموم
مهربونی‌هاش، باز نمی‌تونستم همه‌ی حرف‌هام رو
بزnm. دارم دق می‌کنم از این همه حرف‌های نگفته!
سه سال از گار موادفروش بودم، ساقی بودم و... کارِ
خدا بود که با چند گرم مواد دستگیر شدم حاج خانم.
و کیلم می‌گفت چون سابقه‌ی جرمی نداشتم و چند
گرم بیشتر باهام نبود، قاضی حبس سنگینی صادر
نکرد. تو زندون متوجه شدم باردارم. از خودم عقم
گرفت که بایست تیکه‌ای از صفدر رو با خودم این‌ور
و اون‌ورِ زندگی ببرم. از خدا مرگ خودم و اون بچه رو
می‌خواستم.

صفدر:

(گران، زیرلب) قاتل. بایست قبل از دستگیریت

می‌کشتمت.

طلا:

هی... هی. چقدر بهت می‌گفتم که اون قدر نفرین نکن،
شاید خدا این بچه رو سرِ راحت گذاشته که از این
لج‌زار بیرون بیای دختر. بسّه. اون زبون بسه داره تو
شکمت غلت و واغلت می‌خوره، این همه نفرین؟ خدا
رو خوش نمیادا!

کتانه:

طلا، طلاجان!

صفدر:

طلا جیگر.

- طلا: حالا هر خری.
- کتانه: بهش می گفتن طلا جیگر. از خواهر بهتر و نزدیک تر.
- طلا: هنوزم هستم، اما... روم سیا خواهر که...
- صفدر: [لگدی به او می زند]. ببند اون گاله رو و گرنه... [چاقو را نشان می دهد].
- کتانه: هی تو گوشم می خوند که بترس از روزی که این ناله و نفرینا دومنت رو بگیره دختر.
- طلا: آخ از دست تو دختر، آخرش...
- کتانه: اتفاق افتاد. اون روز تو حموم پام لیز خورد و با شکم خوردم زمین و از حال رفتم. به هوش که اومدم متوجه شدم که بچه رو از دست دادم. شاید باور نکنین حاج خانم اون روز واسه اولین بار وجودش رو احساس کردم و واسه اش گریه کردم!
- صفدر: گفتم، عریضه نوشتم و به اون وکیل ببو گفتم که عمدن بچه ام رو کشته، به رئیس زندونم گفتم، اما همه گوشاشون رو بسته بودن بی معرفتا. هی... اینجا پشتی نباشه، مُستی هم حوالت نمی کنن به علی قسم!
- طلا: نمی فهمی اخگر، یعنی خیلی از مردا نمی فهمن که هیچ مادری، بگو هند جیگر خوار آرزوی مرگ بچه اش رو نداره، اصلا و ابد، بشنو و باور نکن!
- کتانه: نمی دونم ما آدما چرا قدر چیزی رو که داریم نمی فهمیم، اما وقتی... [بغض می کند و ساکت

می‌شود. [مرگش رو نمی‌خواستم خانم، اما دلم
واسه‌اش می‌سوخت. با خودم می‌گفتم که به دنیا بیاد
که چی، فردا بشه یکی مته من یا صفدر یا...
(باخود انگار) طلا جیگر!

طلا:

خانم دادور:

قسمت نبود خانمی. حکمن حکمتی تو کار بوده. خب
واسه این که دلت واسه، اگه دوست داشته باشی با
خودم ببرمت زیارت آقا امام رضا. وقت خوبیه که با
آقا هم درد دل بکنی (مکت). هر وقت دلم از آدم و
دنیا می‌گیره می‌رم کنارش می‌شینم و حرف‌هام رو
بهش می‌زنم. (لبخند) هر چند وقتی دستم می‌رسه به
ضریح حرف‌ها و خواسته‌ی همه یادم میاد جز حرف
و خواسته‌ی خودم. عجیبه کتانه، چون نایب الزیاره‌ی
تموم دوست و آشنا و مردم محلم و فقط وقت دارم
حرف‌های اونا رو به آقا بزنم و نمی‌رسم از خودم چیزی
بگم، اما وقتی میام تو صحن احساس می‌کنم که
سبک سبک شدم، انگار تموم حرف‌های خودم رو زدم.
حالا که آزادی و اختیاردار خودت و...

کتانه:

حاج خانم دستتون رسید به ضریح سلام و دعای منو
هم برسونین. بگین که حاجتم رو برآورده کنه و رنگ
سفیدی بپاشه به زندگی سیام.

[صفدر عصبی است و می‌خواهد با کمر بند طلا را بزند که نمی‌زند
و محکم می‌کوبد به هوا و بعد به نیمکت.]

صفر:

حاجت تون روا شد سایه خانوم، توی بی همه چیز هم
لوم دادی و پنج حبس بستن به نافم. تف. تو اون
سولاخی هزار بار با این کمر بند سیات کردم و با این
چاقو کُشتمت گیس بریده. اگه واسه یه بار، فقط یه
بار تو ملاقات شرعی می دیدمت، شک نکن سرت رو
می بُردم و می گذاشتم رو سینهات. هی بسوزه سینه‌ای
که بهت شیر داد. تف. نبودم دُم درآورده بودی،
تقاضای طلاق دادی و مته آب خوردن طلاق گرفتی.
تغار شکوندی و طلاق هم خواستی! تف. تف. تف به
اون قانون و اون قاضی!

کتانه:

قصه‌ام رو حتمن واسه آقا تعریف کنین خانم.

خانم دادور:

گفتم که این بار با خودم می برمت.

کتانه:

ممنونم حاج خانم اگه شما بیرون واسه کارم دوندگی
نمی کردین، واسه‌ام و کیل نمی گرفتین، با این آدم و
اون آدم صحبت نمی کردین، حالا حالاها هم تو زندون
بودم و هم اسم اون نحس تو شناسنامه‌ام بود!

صفر:

آتیشی به زندگیت بزمن سایه خانم که هزار
آتیش نشونم نتونن خاموشش کنن. تف.

[می نشیند و عصبی تسییح را به گردش درمی آورد.]

طلا:

خوب جستی دختر. مبارک. مبارک.

[صفر پا می شود و با کمر بند او را می زند.]

کتانه:

[خانم دادور را می بوسد.] ممنونم حاج خانم.

خانم دادور:

اول باید ممنونِ خدا باشی و بعد خانم ضیا که کلی به این و اون نامه نوشت تا تونست بقیه‌ی حبست رو واسه‌ات عفو بگیره. من فقط وسیله بودم. مهم این بود که تو هم می‌خواستی از خیلی از چیزهای سیاهی که دوروبرت رو گرفته بود، آزاد بشی. این خیلی مهم بود و مهم هم هست که (با نگاهی گذرا به نوید) از این امروز می‌خواهی چطور زندگی کنی!

نوید:

(یواشکی) حاج خانم. حاج خانم دادور! او به کتانه اشاره می‌کند.]

خانم دادور:

[سری برای او تکان می‌دهد.] خب برای سفر مشهد خودت رو آماده کن، کاروان هفته‌ی دیگه راه می‌افته. دوست داشتم زمان تولد آقا تو رو به ایشون معرفی کنم، قسمت نیست، می‌افته روزِ شهادت آقا، اما قبل از اون باید چیزی به تو بگم...

[با لب‌خوانی و مدام با نگاه، نوید را که قرار ندارد و هی قدم می‌زند به او نشان می‌دهد.]

خانم دادور:

با پدر مرحومش کار کردم و سال‌هاست که این خونواده رو می‌شناسم. البته این رو هم بگم که آقا نوید قبلاً دو بار...

کتانه:

[انگشت بر دهان او می‌گذارد.] اون بنده خدا به قول شما دیده و پسندیده، نمی‌خوام چیزی از گذشته‌اش بگین حاج خانم. گذشته‌ی هر کسی مربوط

به خودش، اما خدا کنه که نشه جزیی از آینده‌اش!
 شاید، چطور بگم، شاید این... خب م م من... کسی
 رو ندارم و شما کس و کار من، هرچی شما بگین،
 اما... خب، نمی‌خوام چیزی جز از امروز و فردای
 [به نوید می‌نگرد.] اون بدونم. شاید این وصلت پا
 نگیره، اون وقت خیلی چیزها از خودمون می‌دونیم و
 این خیلی بده حاج خانم هر چند من... خب... شما
 همه چیز زندگی رو می‌دونین!

نوید: منم با حرف کتانه خانم موافقم حاج خانم، گذشته‌ی
 هر کس متعلق به خودش، قسمتی از خودش که
 شاید می‌خواد گوشه‌ای از زندگی جاش بذاره یا
 بندازش تو جوب آب.

کتانه: اما من مشکلی ندارم بگم که کی بودم و چه کارها که
 نکردم و... [حالا صدای دور اذان از رادیو می‌آید].
نوید: کتانه خانم خواهش می‌کنم کاری به دیروز هم نداشته
 باشیم. من این‌طور راحتم. من نمی‌خوام تو گذشته با
 کسی زندگی کنم، مهم امروز و فرداس. گور پدر
 گذشته!

[دخترها با هم شروع می‌کنند به کل کشیدن اما با حرفی که
 خانم دادور می‌زند، ساکت می‌شوند].
خانم دادور: حاج خانم ممتحنی، ملک‌تاج خانم هم با این قضیه
 موافقه؟

نوید: [مات به دخترها می‌نگرد]. مامان ملک؟

[نور می‌رود و با آمدن نور بازمی‌گردیم به زمان حالا. حالا باز صدای ردوبرق دور دست را می‌شنویم.]

خانم دادور: سفر کوتاه بود، وه که جاده‌ی گذشته چقدر سنگلاخ

و ناهمواره و پُر از دست‌انداز. [برقفس پرنده دست می‌کشد و مشت‌ی دانه می‌ریزد]. اما بد نبود، خالی از لطف نیست آقا نوید که آدم با هروسيله‌ای، ماشین، اتوبوس، قطار و هواپیما، حتا با کالسکه سری به گذشته‌هاش بزنه!

نوید: حاج خانم دادور شما باید حقیقت رو بهم می‌گفتین.

طلا: [خمار و سست است]. اون بدبخت مادر مرده دهن وا

کرده بود که همه‌چیز رو...

نوید: تو یکی آتیش‌بیار معرکه نشو، تا همین جاش کُلی

کبریت به زندگیم کشیدی آشغال!

صفدر: [نوک چاقو را آرام روی صورت او می‌کشد]. یعنی

خفه‌خون. یعنی نبندی اون چاله رو، پُرش می‌کنم با

تا پاله. مفهوم شد؟

کتانه: طلا راست می‌گه. می‌خواست...

خانم دادور: کتانه، آقا نوید از من سوال کرد، اجازه بده که خودم

هم جواب بدم. اولن مگه جنابعالی می‌خواستی با

گذشته‌اش عروسی کنی؟ خدایا این چه بدبختیه که

افتاده به جون مون که هی می‌خواهیم سرک بکشیم به

اتفاقی که سال‌ها پیش افتاده و کهنه شده! آقا نوید
چند ساله که هم‌دیگه رو می‌شناسیم و داریم با هم
کار می‌کنیم... ها، چند سال نوید؟

نوید:

خانم دادور: (بلند) چند سال آقا نوید ممتحنی، چند سال؟
[سمانه ساعت را به او نشان می‌دهد ولی خانم دادور به تندی
دست ساعت‌دار او را پس می‌زند.]

نوید:

خانم دادور: بیست سال و هفت ماه و بیست و پنج روز! یعنی
یک عمر تو و بابای خدایامرزت به کارگاه تولیدیم
سفارش دادین و منم دوختم. از زیر و روی هم خوب
خبر داریم و جنابعالی تموم برویچه‌های کارگاه رو
خوب می‌شناسی! خوب می‌دونی که تموم این زنا و
دختر زخم خورده‌ی زندگی و جامعان و روزگار بد
جای سالم تو تن‌شون نگذاشته و هر کدومشون به
نظر خلیا پرونده‌ی قطوری دارن به کلفتی زبون مادر
شوهر! گفتم که علف نبایس فقط به دهن بزی شیرین
بیاد، مادر شوهر، پدر شوهر اونا هم هستن و بایس به
حساب بیان! اون روز امروز رو دیده بودم که گفتم
ملک خانم هم با این قضیه موافقه یا نه، گفتم یا نگفتم
نوید آقا؟

در این موقع یکی از دخترها می‌شود ملک‌تاج خانم، مثلن کوثر

که از دیگران کمی جاافتاده‌تر است.]

ملک‌تاج: واه واه چه خبره خانم دادور؟ به در می‌گین که دیوار

بشنوه آزاده خانوم، دستتون درد نکنه، شما که بهتر از

هر کی می‌دونین که زخم طعنه از زخم صد شمشیر

بدتره حاج خانوم!

کتانه: منظور حاج خانم شما نبودین مامان ملک!

ملک‌تاج: به من نگو مامان. ملک‌تاج خانوم!

کتانه: ملک‌تاج خانم.

ملک‌تاج: ساکت باش. بله زبون مادر شوهر کُلفته آزاده خانم

اما فکر نکنم بدتر از کلاهی که شما به سرمون

گذاشتین باشه. آخ. آخ از دستِ تو پسر. حرف این زن

رو پیش که کشیدی گفتم آدمی که نمی‌شناسیم،

فردا می‌شه در دسر. یکی دو روز بعدِ عروسی کته‌ی

برنج هم نمی‌تونست عمل بیاره، کاه و جو دوتا خر رو

نمی‌تونست تقسیم کنه. گفتمی راه می‌افته. هی هی،

عروس نمی‌تونست برقصه می‌گفت اتاق کجه. به خدا

چیز خورت کردن که چشم و گوش بسته نشستنی پای

سفره‌ی عقد! معلومه وقتی خودت بُبری و بدوزی،

می‌شه زن مفتی که بایس هلمش بدی که بیفته!

کتانه: نپرسید ما... ملک خانم، از هیچ چیز زندگیم نپرسید.

بهش گفتم که تنهام، بی‌کس و بی‌یار. یادت هست

چی گفتمی؟ حرف بزن. چیزی بگو، بگو چی گفتمی،

یا، بگو (بلند) بگو. بگو.

نویید: (خیره به ملک تاج) خ خ خب! من... (با تأمل) از امروز

می شم کس و کارت، می شم شریک و یارت!

ملک تاج: سوراخ کج، میخ کج می خواد. گفتم مادر، گفتم زنی

که دیروز و پریروز و پس پریروز رو قایم کنه، ریگی
ته کفشش هست، گفتم یا نه؟ گفتم عنقریب تشتش

از بوم بیفته و صداس بیچه همه جا، نشون به اون

نشون که طاقه‌ای پارچه‌ی ابریشمی و یه جعبه

شیرینی و یه حلقه گرفته بودی! هی هی قربون

حکمت خدا، باغ به این بزرگی غوره نصیب ما شد و

شهر به اون بزرگی کوره نصیب ما شد. شکر.

کتانه: مامان ملک...

[اما کوثر با اخم و تخم به او پشت می کند و می رود سر جای خود می نشیند.]

کتانه: از دیروز و پریروزم ترسی ندارم، اما اون قدر سیا بود که

ترسیدم وحشت کنی. گفتم ملک خانم. گفتم نوید

یا نه؟ شاهد اذان ظهری که از رادیو پخش می شد و

حاج خانم دادور و در و دیوار و خدا. گفتم که بگم،

یادت هست چی گفتمی آقانوید. بلند بگو که مامانت

بشنوه. (شکسته و نالان) تو رو به خدا بلند بگو که دنیا

بشنوه آقانوید!

...

نویید:

گذشته‌ی هر کس...

کتانه:

خانم دادور:

مربوط...

نوید: به خودش و (مکت) گذشته‌ی تو از همین الان با من

و تو زندگی من شروع می‌شه.

صفدر:

(عصبانی) خدا لعنتت کنه زن، سه سال نفس به

نفست بودم و به صورت هیچ زنی، نگاه که هیچ تف

هم نینداختم، اون وقت تو منته آب خوردن رومون خط

کشیدی و دِ برو که رفتی. تف. تف. حتا صبر نکردی

که حبسم تموم شه بی معرفت. تف. تف!

او لگدی به نیمکت می‌زند.]

طلا:

خلایق هر چه لایق!

صفدر:

خفه. خفه.

او با کمر بند چند ضربه به نیمکت و هوا می‌زند و بعد هوا را با

چاقو خط می‌اندازد و سپس از سر جنون با چاقو به جان نیمکت

چوبی می‌افتد و خسته چاقو را در نیمکت فرو کرده و خودش

بی حال روی نیمکت ولو می‌شود.]

خانم دادور:

ملک خانم، به قول معروف آدم اگه کج هم می‌شینه

بایست راست بگه. اگه گله‌ای هست، از این دختر

نیست که خودت تون بهتر می‌دونین حاج خانم که

دختر پل و خواستگار رهگذر!

[این بار سمانه است که می‌شود ملک تاج و بازی را ادامه می‌دهد.]

ملک تاج:

تحویل بگیر آقا نوید. [ادای او را درمی‌آورد.] گذشته‌ی

هر کس به خودش مربوطه. اومدی گفتی، گفتم نه،

گفتم مادر من، همه کس من، این همه دختر و این همه خانواده که می‌شناسیم آدم نه دیده و نشناخته درِ خونه‌ی کسی رو که نمی‌زنه قربونت، حتا گفتم که آدم یه چیزی... حتا مرغ و خروس هم که می‌خره همه‌جاش رو وارسی می‌کنه، زیر بالش رو، زیر گردن و پاهاش رو! کلی پرس و واپرس که خوبه، بده، به درد بخور هست یا نه، اما تو...! ای خدا اگه سنگ هم تو سرِ آدم بخوره، از جای بلندی بخوره، فکر کردی خیرا بهم نمی‌رسه، نمی‌دونی مادر برویجه‌های فروشگاه یه کلاغ و کردن چل کلاغ، عالم و دنیا می‌دونن زن عزیزت چه گذشته‌ی مشعشعی داره. میرزا حسن بقال ازم می‌پرسه که امروز تو دکونتون چه خبر بود؟ سروصدا می‌اومد تا اون‌ور محل! چی داشتتم بگم مادر، لال شدم، اوم... اوم. [بر دهان خود می‌کوبد.] صُمن و بکم. آخ. آخ. دیر فهمیدی، دیر، دیر!

صفدر:

(دم گوش او) قدیمیا گفتن حاج خانم که ماهی رو هر وقت از آب بگیری...

ملک‌تاج:

[چپ چپ به او نگاه می‌کند.] آ... ره. ب... له، تازه اس پسر، هر وقت جلو ضرر رو بگیری، منفعتت مادر!

خانم دادور:

ملک خانم اگه قراره سقف این خونه بیاد پایین، شما باعث و بان‌اش نشین، به خدا ظلمه خواهر!

ملک‌تاج:

ظلم؟ خر کردن بچه‌ی صاف و صوف من ظلم نیست؟

(نالان) دو سالش بود که یتیم شد و به دندون
کشیدمش و از سربالاییِ زندگی رسوئدمش به این سن
و سال. روا نبود آزاده خانم، این وصله‌ی تن ما نبود
خواهر!

[کتانه می‌موید، در خودش تا می‌شود و شکمش را گرفته کنار
قفس می‌نشیند. کوثر شیشه آب می‌آورد و خانم دادور به او جرعه‌ای
می‌دهد.]

صقدر: (با خنده) ای مرامت رو شکر اوس کریم، می‌بینی طلا

جون که آه حاجیت چطور داره دومنش رو می‌گیره.

مسبت رو شکر اوس کریم!

[بی‌حال است.] با دعای گریه سیا بارون نمیاد صفدری.

صقدر: غلط زیادی موقوف.

ملک تاج: (در حال مالیدن شانه‌های کتانه) تمومش کن ملک

خانم. می‌بینی چی به روز زن باردار آوردی. انصاف

نیست به خدا!

ملک تاج: انداختن بچه‌ی یتیم و چشم و گوش بسته‌ام تو چاه

انصافه حاج خانم؟ شما هم مته من مادر، خداو کیلی

شما بودین رضایت می‌دادی خواهر؟

حاج خانم شما...

کتانه:

خانم دادور: لاله... شما رو به خدا مجبورم نکنین دهن واکنم خانم!

بله شما درست می‌گین، آقا پسر تون اون قدر چشم و

گوش بسته‌ان که تا حالا دو بار عروسی کرده و طلاق

داده مسلمان!

ملک تاج:

بگو چهارتا! واه مگه جرمه. سنت خدا و شرع
پیغمبرِ خداس. مگه ایراد داره. خودتون که بهتر
می‌دونین آزاده خانم که هر دو تاشون اجاق کور بودن،
نازا بودن، دومن شون پُر نمی‌شد. گناه من چیه که
بایس تو حسرت بغل کردن نوهام بمیرم!
او پس از زنجموره و گریه کردن، کوثر و سمانه او را در بغل می‌گیرند
و کنار خود می‌نشانند.

خانم دادور:

(آهسته دم گوش او) پس چرا رخساره خانم عروس
دوم تون الان صاحب دختری شده از شوهر بعدیش؟
(بلند) ناشکر نباشین ملک خانم الان نوه‌ای تو راه
دارین که می‌تونه رنگ و بویی دیگه به زندگی تون بده
و شما رو حسرت به دل نذاره.
کدوم رنگ و بو حاج خانم؟ تموم زندگیم بوی گند
دروغ گرفته، دارم از این همه دروغ خفه می‌شم.
[سمانه می‌شود ملک تاج خانم و می‌آید میان معرکه.]

ملک تاج:

کور، کور رو پیدا می‌کنه و آب گودال رو، شُکر. معلومه
این دیگِ نجوش [اشاره به نوید]. همچین چغندر نیز
رو می‌خواد!

نوید:

ما... مان!

ملک تاج:

مامان و زهر مار، درد بی‌درمون. کلاهِت رو بذار بالاتر
مادر، چطور نفهمیدی که کی رو وصله‌ی زندگی‌ت

کنی نادونِ جاهل، چطور نفهمیدی این زن کی بوده
و چه کارها که نکرده، الهی ذلیل بشه اونی که این نون
رو تو سفره مون انداخت.

کتانه:

(ازپا افتاده و خسته) کی این گذشته دست از سرم
برمی داره و ولم می کنه، کی خدا، کی...؟
[می گرید و زینت با دستمال اشک‌های او را پاک می کند و کوثر
جرعه‌ای آب به او می دهد.]

خانم دادور:

کشتن یه آدم به خاطر دفاع از یه عقیده، چیزی جز
به صلابه کشیدن اون آدم نیست، تو و مامانت با این
قضاوت هم زنت رو می کُشی هم بچه‌ات رو (با تأمل)
هم خودت رو!

ملک تاج:

مرگ یک بار شیون یک بار. ما نه عروس می خواهیم
نه نوه. به کی بایست بگیم... ها؟

کتانه:

به من مامان ملک، به من.

ملک تاج:

زنی که با دروغ پا تو زندگی کسی بذاره، مستحق
سنگ زنده به خدا!

صفدر:

ای به قربان دهنِت خواهر.

طلا:

خدا ازتون نگذره.

صفدر:

[با لگد او را می زند.] هیسسسس. هیسسسس!

ملک تاج:

نمی خوام فردا تو محل جار بزنی که مادرشووری کردم
و موش تو زندگیتون دوندم. بچه نیستی، الان چشمت
باز بازه. دوتا راه داری، یا من یا اون. برو، اون تو و اون

خانمت، اما دیگه فکر کن ننهات مرده، مادری نداری
(نالان) منم با خودم فکر می‌کنم که بچه‌ام سرِ زار رفت.
با اون که جوون و خوش برورو بودم و هزارتا خواستگار
داشتم، پات نشستم و سوختم و دمِ نزدَم که به این
سن برسی و جلو روم بایستی! دستت درد نکنه مادر،
ممنونم.

[کتانه می‌رود که او را آرام کند ولی او به کتانه پشت می‌کند.
کتانه دست او را گرفته روی شکم خود می‌گذارد. صدای طپش
قلب در فضا می‌پیچد.]

کتانه:
خبر رو واسه اولین بار وقتی برگه‌ی آزمایش رو گرفتم
به شما گفتم مامان ملک، گفتم که تا چند ماه دیگه تو
این خونه کوچولویی می‌دوه و شما رو مامان بزرگ
صدا می‌کنه، می‌شنوین، مامان بزرگ! گفتم اول شما
رو خوشحال کنم بعد نوید رو!

[می‌رود کنار قفس می‌نشیند و برای پرنده دانه می‌ریزد. ملک تاج
خانم خیره به دستی که برشکم کتانه گذاشته شده بود، آرام
آن را به گونه می‌کشد و بعد خیره به او که دارد زیر لب لالایی
می‌خواند.]

ملک تاج:
نمی‌گم چه کار کن، اون تو و اون زنت، هر گلی که
زدی به سر خودت زدی مادر. (نالان) وقتی خبر
بچه‌دار شدنت رو شنیدم، دنیا رو انگار داده بودن بهم.
شکر. شکر. خدا رو هزار بار شکر کردم. حالا هم

دخالت نمی‌کنم. زندگی، زندگیِ خودته، تصمیم،
 تصمیم خودته. من گوشه‌ای می‌شینم به تماشای
 روزگار هر گلی زدی به سر خودت زدی، نمی‌خوام
 فردا آه و نفرین کسی رو با خودم ببرم تو قبرم،
 نمی‌خوام چو بیفته که آتیش شدم و افتادم به زندگی
 پسر. [نالان. زینت می‌آید کنارش.] چه کنم خواهر،
 پدر و مادر به اولاد بسته‌ان و اولاد به سگ!

آمی‌گرید و زینت و کوثر او را کنار خود می‌نشانند. نور باز تغییر
 می‌کند و باز می‌گردیم به صحنه‌ی قبلی. نوید نمی‌داند چه کار
 کند. به گوشی توی دستش نگاه می‌کند. پاکت سیگاری درمی‌آورد
 که خالی است. صفدر به او سیگاری می‌دهد و برای هردوتاشان
 با فندک روشن می‌کند. کتانه دستی بر شکمش می‌کشد. روی
 چمدان می‌نشیند و قفس را لمس می‌کند و آرام برای دلِ خودش
 لالایی می‌خواند: لالالالا گلم بودی، عزیز و مونس‌م بودی، برو
 (خیره به صفدر) لولوی صحرائی، از این بچه چه می‌خواهی؟ خانم
 دادور خیره به او. زینت خیره به ساعت و بعد به او زمان را نشان
 می‌دهد و بعد آسمان را. خانم دادور تلفنی صحبت می‌کند.]

خانم دادور: خب آقا نوید این هم از حقیقتی که این همه واسه‌اش
 یقه چاک می‌کردی. نمی‌گم که آدم باید چشمش رو
 رو قسمتی از زندگیش ببندد، اما هیچ‌وقت نبایست
 اجازه بده که تأثیرش اون قدر باشه که زندگی رو
 داغون کنه. کاش متوجه می‌شدی که بعضی وقتا

حقیقت از هزارتا دروغ بدتر و سیاتره. کاش ذره‌بینی
 رو تو دست نمی‌گرفتی و هی چیزهای ریز و تو گوشه
 و کنار زندگی افتاده رو گنده نمی‌کردی. می‌خواست
 همه چیز رو بگه اما تو هم به اندازه خودِ کتانه از
 حقیقت وحشت داشتی که نگذاشتی از زندگیش بگه،
 تو هم مته خلیلیا از گذشته‌ی خودت وحشت داشتی،
 اما چرا الان، این حقیقت، اونم وقتی بعد از این همه
 سال کسی داره به زندگی تون اضافه می‌شه، کسی که
 سال‌ها چشم انتظارش بودی، اونم الان که کتانه باید
 نذرش رو ادا کنه! نذری که تو رو به دست آورده، اون
 کوچولو رو به دست آورده، این زندگی رو به دست
 آورده! خدا (خیره به صفدر) لعنت کنه و سنگ کنه
 نون اون کسی رو که این آتیش رو روشن کرد!

انشالله!

طلا:

[لگدی به او می‌زند.] حرمت امام‌زاده دستِ متولیه
 حاج خانم!

صفدر:

منو نفرین کن حاج خانم، تف و لعنتم کن خواهر. خدا
 طلا جیگر رو از این خوارتر و ذلیل‌تر کنه! من بودم
 که که آتیش به زندگی خواهرم زدم. [بر سر می‌کوبد.]
 خاک بر سر من که تیشه به ریشه‌ی زندگی خواهرم
 زدم، آتیش شدم و افتادم به زندگی خواهرم!

طلا:

گفتم خفه، یعنی خفه و گرنه با همین چاقو ریزریزت

صفدر:

می‌کنم زنکه.

طلا:

قربون تو دختر بامعرفتِ خوش مرام، شماره‌ات رو دادی که هر وقت به گیروگذار زندگی برخوردم، زنگ بزنم که بیای کمکم. ببخش. از زندون که اومدم بیرون باز افتادم تو راه قدیمی. باز آلوده‌ی مواد شدم و این نامرد بعضی وقتا، مفت و مجانی منو می‌ساخت، هی هی... نگو که این آدمِ ناخن‌خشک که اگه مگس رو که کِاهش بشینه تا چاله سیا دنبالش می‌دوه که دس و پاش رو بلیسه، از سرِ دل سوزی مفتکی بهم نمی‌رسید. خیالاتی داشت که منِ خر نفهمیدم. اون روز چیزی نرسیده بود بهم، خمارِ خمار بودم، استخونم داشت از هم می‌پاشید. هرچی عجز و جز کردم ریعِ مثالم نداد. نامرد می‌دونست که من ازت خبرایی دارم. گفت منو می‌سازه به این شرط که شماره‌ی تو و شوورت و حتا مغازه رو بهش بدم. خیلی کلنجا رفتم. حتا به دست و پاش افتادم اما...!

صفدر:

(غزان) اجل سگ که رسید دمِ درِ مسجد می‌شاشه. ابا کمر بند او را می‌زند.]

طلا:

آخ... خیر نبینی، نزن نامرد. این نامرد به شوورت زنگ زد. ابه او هجوم می‌برد و چنگ به کمر بند و سپس به تسبیح می‌زند. کشمکش. تسبیح پاره می‌شود و مهره‌ها بر زمین پخش می‌شود. صفدر خیره به مهره‌ها. می‌خواهد مهره‌ها را جمع کند. مشتی

مهره در دست. خیره به آن‌ها، روی زمین رهایشان می‌کند.
می‌خندد.]

صفر:

خیلی سوختن داره، می‌فهمم. از بِ بسم‌اله و میمِ
آخرش گفتمی این رو هم بگو که اول به خودش زنگ
زدم اونم چند بار که حالا از وصال و کمالِ شما خبری
نیس لاقل از مال شما چیزی بماسه. صدام رو که
شنید قطع کرد و هرچی زنگ زد، محلِ سگم بهم
نگذاشت. اما شوورش، آقانوید (به نوید) به مولا خیلی
آقایی آقانوید، همون زنگِ اول جواب داد. آدرس رو
گرفتم و رفتم مغازه‌اش از سیر تا پیاز سایه خانوم
رو ریختم رو داریه. مُخلصِ آقانوید. شرمنده رفیق.
[دست برشانه‌ی او می‌گذارد و نوید می‌افتد روی سکو]
بیچاره رنگش شد رنگِ میت، سفید عینهو گج! پس
افتاد. با آب طلا حالش رو جا آوردن. ببخش. ببخش.
شرمنده‌ی مرام مردونگیتم لوطی! [نوید دستِ او را
پس می‌زند.] بایست بهت می‌گفتم که چه مار خوش
خط و خالی رو تو زندگی‌ت راه دادی برادر!
[می‌خواهد او را ببوسد اما نوید از او دور می‌شود و آهسته باخود
حرف می‌زند.]

نوید: (با خود) حقیقت یعنی این قدر گنده یا ما به کثافت

کشوندیمش، اما مامان ملک از کجا متوجه شد؟

[یکی از سه دختر، فعلن کوثر که می‌شود ملک تاج خانم، روی

همان نیمکت.]

ملک تاج:

گفتم که مادر. در و همسایه‌ها دیدن چطور از
حرف‌های اون چنار دیلاق پس افتادی و با آب طلا
حالت رو جا آوردن، اون نکره‌ی سبیلو...

صفدر:

دست شما درد نکنه. اینم لطف و مرحمتی شما. ممنون.

ملک تاج:

دروغ که نمی‌گم آقا، انگار بوق قورت داده باشی،
صدات تا اون‌ور محل رفته بود، کارگرای فروشگاه
پیشکش، گمونم تموم مردم محل صدای نکره‌ات رو
شنیدن غول بی‌شاخ و دم!

طلا:

[بریده است و بریده حرف می‌زند.] دیگه چی
می‌خوای اخگر، می‌خوای عزات رو پای خاکسترشون
بگیری بی‌معرفت نامرد؟

اصفدر می‌خندد. بسته‌ای از جیب درمی‌آورد و مانند قبل آن را
مقابل نگاه او روی زمین می‌ریزد و چون خطی سفید آن را ادامه
می‌دهد و می‌خندد و بعد غبار سفید را در هوا پخش می‌کند و
سپس آن را لگدمال می‌کند. طلا به پای او می‌آویزد و ولی او را
پس می‌زند و روی نیمکت پرت می‌کند و به کتانه که گویی دارد
برای پرنده‌ی توی قفس زمزمه می‌کند، نگاه می‌کند و دیوانه‌وار
می‌خندد و مواد روی زمین را لگدمال می‌کند و طلا نیز نمی‌تواند
جلو او را بگیرد. گوشه‌ای می‌افتد، خیره به چاقوی توی چوب
نیمکت. آن را بیرون می‌کشد و از قفا در کمر او می‌نشانند.]

صفدر:

آخ...!

اتا می‌شود، به زانو می‌افتد. طلا روی چهار دست و پا روی زمین مواد را لیس می‌زند و گویی جان گرفته باشد، بلند می‌شود. روی سر او خم می‌شود. چند بار بر چهره‌ی او تف می‌کند و یکی، دو بسته از جیب او را بیرون می‌آورد. کل می‌زند و بعد در خودش می‌چاله می‌شود.]

طلا: واگویه‌وار و شکسته) تموم شد کتانه جان، تموم شد

خواهر. شیطون رفت به جهنم. این کابوس رو تموم کردم. کُشتم. شیطون رو کُشتم. پاشو، پاشو تا اتوبوس نرفته خودت رو برسون ایستگاه، چیزی به تموم شدن شصت دقیقه نمونده. کتانه جان، خواهر. ببخش. طلای پُرغش بی معرفت رو ببخش خواهر که خیلی نامردم، خیلی!

[کتانه به او می‌نگرد و گریه می‌کند، آرام و بی‌صدا و لرزش شانه‌ها.]

طلا: قبل از رفتن واسه‌ام بخون کتانه، مته اون وقتا

که بچه‌ات رو از دست دادی و تا چند وقت شب بند پُر شد از صدای لالایی‌هات. بخون. شاید این آخرین بار باشه که صدات رو می‌شنوم. بخون. بخون. باز بخون. [او خود می‌خواند.] لالایی کن بخواب، خوابت قشنگه، گل مهتاب شبای تو چه رنگه، یه وقت بیدار نشی...

کتانه: از خوابِ قصه، نذاری پا یه وقت تو شهرِ غصه!

[طلا به نیمکت تکیه می‌دهد. سرش را بر نیمکت گذاشته و

چشمانش را می‌بندد. صدای دور لالایی. سمانه ساعت را به خانم دادور نشان می‌دهد ولی او با عصبانیت دست او را پس می‌زند.

خانم دادور: (ناراحت) بسه. بسه. آگه اتوبوس اومد شما برین. سوار

شین برین. کاری به کار من نداشته باشین!

کتانه: [سر بلند می‌کند.] نه. نه حاج خانم. تو رو به روح

مریم قسم تون می‌دم نذارین اتوبوس بره. سمانه جون،

زینت خانوم، خواهر، کوثر اتوبوس رو نگه دارین.

نذارین بره. جا نمونم از زیارت آقا. من باید شب

شهادت آقا اونجا باشم. تو رو به خدا نگهش دارین مادر.

شما رو به خاک مریم...!

[صدای تیک تاک ساعت. سمانه ساعت را این بار به تماشاگران

نشان می‌دهد.]

خانم دادور: [زیر صدای ساعت و خیره به ساعت دیواری انگار و

بسیار آرام و خسته] ده دقیقه بیشتر نمونه به پایان

شصت دقیقه [به نوید می‌نگرد.] آقانویدا! ده دقیقه فقط!

نوید: (با تلفن رو به تماشاگران) شرعن و قانونن شوهر این

زنم و به هیچ عنوان اجازه نمی‌دم که پاش رو از در

این خونه بذاره بیرون، به همون امام رضا قسم قدمی

برداره قلم پاش رو می‌شکنم!

کتانه: شاید با اون چاقویی که اون طرف افتاده بتونی جلو

زیارتم رو بگیری نوید! من می‌رم، بایست برم.

نوید: شنیدی که. نه. نه. نه.

کتانه: (سینه به سینه‌ی او) اما من نذر دارم نوید، می فهمی،
 نذر دارم، باید شب شهادت آقا اونجا باشم!
نوید: نذر داشته باش. همون که گفتم. زیارت بی زیارت، نذر
 بی نذر!

کتانه: می فهمی چی داری می گی نوید؟ [سرتکان می دهد].
 نه... نمی فهمی. نمی خوای بفهمی. (با خود انگار) وقتی
 حاج خانم گفت که کسی پیدا شده که می خواد بقیه‌ی
 زندگی رو کنار تو ادامه بده، ترسیدم. وقتی دیدمت
 از خودم و زندگی ترسیدم، وحشت کردم. آدمی که
 مدام تو شب قدم زده، دراومدن یه ستاره رو به زور
 باور می کنه! سکوت کردم. از زندون که اومدم بیرون،
 حاج خانم سایه رو پس زد و سایه‌ی خودش رو پهن
 کرد رو سرم. منم سایه رو جا گذاشتم، دور ریختم،
 کُشتم. حاج خانم منو برد مشهد و به آقا معرفی کرد.
 شب شهادت بود، ضریحش رو گرفتم. نالیدم که آقا
 موندم سر چارراهی و نمی دونم کدوم طرف برم. خدایا
 از زندگی تازه می ترسم، خوف دارم. شک مئه خوره
 افتاده به جونم که می تونم مئه خلیا پاک زندگی کنم
 و اون لکه‌ی سیا رو از رو تن زندگیم پاک کنم؟ آقا
 مئه تو غریبیم، به سمت قَسَم اگه در تازه‌ای به دنیا
 واکنی، تا هفت سال، هر سال شهادت تون، سیاهپوش
 میام پابوس تون (شکسته) اون دنیا، اون در و اون

خوشبختی تو بودی نوید و من به شکرانه‌ی این همه
خوشبختی دو سال از هفت سالِ نذرَم رو ادا کردم
(ملتمسانه) نذار پیش آقا بدقول بشم نوید. به ضریحش
قسم از زیارت که برگشتم، بی سروصدا از زندگیت
می‌رم بیرون. (گرفته و تلخ) مته سایه تو زندگیت پا
گذاشتم و مته سایه هم از زندگیت می‌رم بیرون، فقط
شرمنده‌ی آقام نکن!

نوید: حرفی واسه گفتن نمونه کتا... سایه خانم. همون که
گفتم. زیارت بی زیارت، نذر بی نذر. (بلند) فهمیدی، نذر
بی نذر، تا وقتی که تکلیفت رو روشن کنم. همین!

اجیغِ خفه‌ی زینت و سمانه و کوثر و سرک کشیدن‌شان، آن هم
با نگرانی. خانم دادور که کتاب دعا را درمی‌آورد و به دوردست
می‌نگرد و زیر صدای تیک تاک ساعت و صدای دورِ رعد و برق، به
آسمان و به ساعت سمانه نگاه می‌کند. کتانه چشم در چشم نوید.
لبخند تلخی می‌زند. از او رو برمی‌گرداند. آرام دستی بر شکم خود
می‌کشد و بعد وسایل سفرش را برمی‌دارد. نوید راه او را می‌بندد.
کتانه می‌کوشد راهی برای رفتن بیابد که پیدا نمی‌کند. وسایل
را بر زمین رها می‌کند.]

کتانه: گفتم وقتی از زیارت برگشتم، تکلیف این زندگی
رو معلوم می‌کنیم، الان وقتش نیست. دو سه روز
دو سه قرن نیست که تحملش اون قدر واسه‌ات سخت
باشه جلو زیارتَم رو بگیری. به خدا اگه وقت بود و

این سفر در پیش نبود، همین امروز، همین الان از
زندگیت می‌زدم بیرون، همین الان، همین دقیقه!
از توی عمق با ساک کوچکی بازمی‌گردد و از توی آن سند
ازدواجی درمی‌آورد و جلو پای او می‌اندازد. باز جیغ خفه‌ی دخترها
و نگاهِ ماتِ خانم دادور.]

کتانه: این قباله‌ی عروسی مون نوید. عرش خدا می‌لرزه،
می‌دونم اما من... (با تأمل بسیار و زحمت) من طلاق
می‌خوام نوید!

نوید: (خنده‌ی تلخ) تغار شکونده، طلاق هم می‌خواد!
[باز جیغ خفه‌ی دخترها و خانم دادور که احساس می‌کند دارد از
پا می‌افتد و به زور خودش را به نیمکت می‌رساند و می‌نشیند.
کتانه به آن‌ها نگاه می‌کند.]

کتانه: مه‌رم حلال و جونم آزاد!
[از توی ساک چند سند دیگر بیرون می‌کشد.]

کتانه: این سند فروشگاه، سه دونگی که به اسمم زدی،
خوش و حال، نمی‌خوام، اینم شیش دونگ آپارتمان،
اون رو هم نمی‌خوام. [از توی کیف مقداری طلا
و جواهر درمی‌آورد.] اینم تموم هدیه‌هایی که واسه‌ام
گرفتی، پیشکش. (لبخندی تلخ باز) باد آورده رو باد
می‌بره. با دست خالی و ساک کوچیکی پا تو زندگیت
گذاشتم، حالا هم با همین ساک از زندگیت می‌رم
بیرون.

اتماس می‌گیرد. باز صدای زنگ تلفن. گوشی خانم دادور روی زمین است و او حوصله‌ی برداشتن آن را ندارد. زینت به تندی گوشی را به او می‌دهد. می‌خواهد به ساعتش نگاه کند، که از این کار منصرف می‌شود.]

کتانه: حاج خانم دادور شما رو به خاک مریم‌تون، نذارین اتوبوس بره، نگهش دارین، هنوز چند دقیقه مونده به آخرِ شصت دقیقه. منتظرم باشین. بدون من نرین پیش آقا. دارم میام. الان ماشین می‌گیرم. خودم رو زود زود می‌رسونم. تو رو به جون آقا نذارین اتوبوس بره و جا بمونم. دارم میام.

[می‌خواهد وسایلش را بردارد که نوید پا روی چمدان می‌گذارد.]
کتانه: اگه بخوای جلوم رو بگیری به خود آقا قسم هواری راه می‌اندازم که تموم مردم محل بریزن اینجا، فریاد می‌کشم که این کافر نمی‌ذاره برم زیارت آقا. برو کنار (بلند) برو کنار!

او را پس می‌زند و چمدان را برمی‌دارد و بعد ول می‌کند روی زمین و فقط ساک کوچک را برمی‌دارد، با حسرت نگاهی به همه‌جا می‌اندازد و بعد به نوید و سپس به راه می‌افتد، ولی باز می‌گردد. قفس را برمی‌دارد. حالا صدای نزدیک رعد و برق و باران.]

کتانه: تو هم وقتشه که باید آزاد بشی!
[به راه می‌افتد. نوید باز راه او را می‌بندد و کمر بند خود را بیرون می‌کشد.]
کتانه: [با پوزخند فقط سرتکان می‌دهد.] آدمی که بدون چتر

می‌ره زیرِ بارون، از خیس شدن ترسی نداره. من
می‌خوام خیس بشم نوید، خیسِ خیس!
[با ساک او را هُل می‌دهد و می‌رود و نور آرام محو می‌شود و...
صدای لرزان کتانه.]
صدای کتانه: السلام علیک یا علی بن موسی الرضا المرتضی. السلام
و علیک یا معین ال...
[بعد صدای دعاخوانی خانم داور و بعد صدای دعاخوانی سمانه،
زینت، کوثر. اوج صدای نقاره‌ها و مویه‌ها و گویه‌ها و رعد و برق و
بعد... صدای ریز باران و بال بال کبوتران.]